شعر ایران

در خیابان‌های بارانی پاریس

احمدرضا احمدی

سرما
با پاریس
در تضاد بود
چون ما در خیابان‌های
بارانی پاریس
قدم می‌زدیم.
مهم نبود
مغازه‌ها باز
بود. یا بسته بود.
نکبت‌های زمین
در خیابان‌های
بارانی پاریس
نبود. چون
باران می‌بارید
و ما
در خیابان‌های
بارانی پاریس
قدم می‌زدیم.
دست‌های ما
از گل‌های
اطلسی و بنفشه
پر/ نبود.
دست‌های ما
باران را
در خود ذخیره
می‌کرد.
حتی
در خیابان‌های
بارانی پاریس
سکوت
مقدس شده
بود.
و
ما صدای بوق
و
ترمز اتومبیل‌ها را
نمی‌شنیدیم.
هر چه ناهنجاری‌های
بشری
و
میوه‌های هیولا
و
دهشتناک بود.
اما متعلق به پاریس
نبود.
گاهی
در خیابان‌های
بارانی پاریس
می‌خواستیم
از پاییز عبور کنیم.
در آن طرف پاییز
در خیابان‌های
بارانی پاریس
امکان داشت
قایق‌های کاغذی
نان‌های شیرینی
که در آینه قنادی
می‌درخشیدند
به حرکت درآیند.
و از پاریس
مهاجرت کنند.
اما من و تو
مقیم پاریس بودیم.
تو در آپارتمان خودت
که در دیوارهای سبزرنگ
داشت
و
من در مهمانخانه‌ای فرسوده
که دیوارهایش
که از کاغذ دیواری نمور
پوشیده بود.

هدهد پیام‌رسان

محمد محمدعلی

اگر قرار باشد در یک متن با چالش‌های اجتماعی و روانشناختی آشنا شویم و مسیر روایی را در بستر این زیرساخت‌ها پی بگیریم بدون تردید داستان‌های محمد محمدعلی به این نیاز پاسخ می‌دهد؛ نویسنده‌ای که داستان‌هایش از ضرباهنگ مناسب برخوردار بوده و مخاطب را رها نمی‌کند تا آن تکانه حسی لازم را در ذهن ایجاد کند. این اتفاق حتی در داستان‌های کوتاه هم قابل لمس است. در رمان «برهنه در باد» این اتفاق‌ها شکل غیرقطعی به خود می‌گیرد. هیچ فضایی امکان گمانه‌زنی‌های قطعی را برای ما فراهم نمی‌کند. شاید شخصیت‌های این رمان به مرز تیپ نزدیک شوند ولی طراوت و تازگی در فضا به همراهی یک ذهن خلاق کمک می‌کند. «محمد محمدعلی» در ادامه با زنده کردن فضای اساطیری به ناخودآگاه جمعی همه ما تلنگر می‌زند و باعث می‌شود فکر کنیم که همه فرزند زمانیم.

دوستم که اهل هیچ فرقه و مسلکی نیست جز راستی و درستی، همین که دید در یک مجلس روشنفکرانه می‌تواند دور از همه بگیرد... گفت... طبق عرف هرساله، در پانزدهم فروردین، همه خانواده، صبح اول وقت می‌رویم بهشت زهرا و سنگ قبر برادرانم، عبدالله و جواد را می‌شوییم. اگر قرآن‌خوانی پیدا شود پولی می‌دهیم سوره‌ای بلند بخواند. اگر نه، یکی از خواهرها، سوره‌ای کوتاه می‌خواند. بعد هر هفت نفر، به نوبت ابتدا مادر، بعد من و بعد بقیه به ترتیب سن فاتحه می‌خوانیم تا متوفی تک‌تک ما را در آرامش کامل به جا آورد. قبر عبدالله، ابتدای قطعه ۹۷، ردیف ۳۳ است. تصویری که خواهرها و برادرها از او دارند این که همواره بگو و بخند، و اهل ساز و آواز و خوانندگی بود. خود من هم غیر از آن ملاقات آخری در خانه نبش بوستان سعدی، تمامی خاطراتم با او شیرین و شاد است. قادر بود تقلید مورچه و سوسک و انواع پرندگان را درآورد. انگلیسی را مثل بلبل حرف می‌زد، و دوران دانشجویی مترجم رسمی بازی‌های آسیایی بود. به او گفتم: «عبدی جان من برادر بزرگ شما هنوز کارمندم، ولی از محل کارم راضی نیستم. اگر بین بالایی‌ها اعتباری داری سفارش مرا بکن.» گفت: «No problem، هیچ نگران نباش. برو دارمت.» خندید. جواد هم انتهای همان قطعه است. احتمالاً ردیف ۳۷. جواد در پایان ترم رشته علوم سیاسی خیلی رشد کرد. واژگانی در گفتار به کار می‌برد کاملاً حساب شده و دقیق، و در عین حال پیدا بود سخنگوی جا و جمعیتی است. خیلی وقت‌ها احساس می‌کردم اگر جوانمرگ نشود در آینده نزدیک یکی از بزرگان علم سیاست و کیاست خواهد شد... باری، سنگ قبر او را هم طبق عرف و سنت هرساله با آب شستیم و گلاب پاشیدیم و گل گذاشتیم، بعد دور سنگ نشستیم، و یکی از خواهرها سوره‌ای خواند. هنگام خداحافظی به او گفتم: «آقا جواد من برادر بزرگتر شما هنوز کارمندم، ولی از محل کارم راضی نیستم. اگر بین بالایی‌ها اعتباری داری...» گفت: «هیچ نگران نباش مسعود جان. صحبت می‌کنم تا در صورت امکان تسهیلاتی قائل شوند.» از بهشت‌زهرا می‌رویم شاه عبدالعظیم، و قبر پدر را می‌شوییم، گلاب می‌پاشیم، و گل می‌گذاریم. معمولاً بعد یا می‌رویم زیارت یا در بازارچه مسقف، کباب بازاری می‌خوریم، و به بدبده گفتن بدبده‌های کبابی سه دهنه حاج سلیمون می‌خندیم، و به هم می‌گوییم بدبده! بدبده. آن سال با پدر که تنها شدم گفتم: «در فیلمی و داستانی، یک کارمند بود که از جبهه و جنگ می‌ترسید من هم همه می‌دانند اهل نظرم نه اهل خمپاره و آرپی‌جی، ولی اذیتم می‌کنند. پیله می‌کنند. انگار عمدی در کارست دستی دستی مرا نسبت به کارم دلسرد کنند.» گفت: «دیگر مرخصی بدون حقوق نگیر. به زن و بچه‌ات فشار نیاور. انتقالی بگیر برای یک وزارتخانه دیگر.» گفتم: «هفت سال است انتقالی نوشته‌ام. نه مبدأ موافقت می‌کند نه مقصد.» گفت: «دوباره بنویس. من هم کمکت می‌کنم. دیروز هدهد قدیمی حاج‌سلیمون کبابی روی شانه‌ام نشست. گفت تو به کسی بدی نکردی که حالا خواسته بدی داشته باشی. نفهمیدم چه گفت و رفت. حالا به روی چشم...» حتماً باور نمی‌کنید، ناهار رفتیم کبابی حاج‌سلیمون و به بدبده‌هاش خندیدیم و آمدیم خانه. این صحبت‌ها بین من و پدرم و برادرانم در پانزدهم فروردین ۱۳۶۸ انجام شد. درست در اولین روز اداری بعد از تعطیلات، در حالی که پشت میز اداره ناهار می‌خوردم، تلفن زنگ زد. یکی از دوستان قدیمی پدرم بود در وزارت علوم. مرا به ناهار دعوت کرد. گفت که خواب پدر مرا دیده و یاد تقاضای انتقالی افتاده و آن را به جریان انداخته... باز هم باورکردنی نیست، ولی روز بعد رئیس اداره خودمان مستقیماً تماس گرفت. گفت: «آقای مسعود ظروفچی شما که این همه از محل خدمت خودت بیزاری چرا نیامدی پیش خودم درددل کنی؟»

گفتم: «من دلخور و بیزار نیستم، تقاضای انتقال کردم به وزارت علوم.» گفت: «من پدر شما، مرحوم مصطفی ظروفچی را نمی‌شناسم، ولی دیشب خواب عجیبی دیدم. او خود را معرفی کرد و یک هدهد یا بدبده هدیه داد تا من انیس و مونس سلیمان نبی باشم و کار بدبد نکنم. هنوز صدای بدبده در گوشم زنگ می‌زند.» گفتم: «جناب شرمنده‌ام که دست به دامن پدر و برادرانم شدم و آنها دست به دامن بدبده‌ها شدند و بدبده‌ها پیام مرا رساندند و مزاحم شما شدند.» گفت: «شما انتقالی خود را از هر دو سو پیگیری کن. هفته به هفته مرا در جریان بگذار.» زبانم بند آمده بود. نشان به آن نشانی که پرونده هفت سال خاک خورده یکباره در معرض انواع پشتیبانی با چنان سرعتی به جریان افتاد که هفت هفته بعد من به وزارت علوم منتقل شدم و همان سال جنگ تمام شد.

داود امیریان یک بار در یادداشتی ستایشگرانه از غفارزادگان نوشته بود: «اردبیلی‌ها همیشه به علی دایی و حسین رضازاده افتخار می‌کنند. بدون تردید ضلع سوم داود غفارزادگان است. مردم اردبیل باید به داشتن چنین فرزند هنرمندی بیشتر از دو نفر دیگر فخر بفروشند... اگر غفارزادگان حتی یک لحظه از ارزش‌ها و اعتقاداتش می‌گذشت اینک خیلی از محافل روشنفکری او را بر سر حلواحلوا کرده و از کاندیداهای اصلی دریافت جایزه نوبل شده بود.» با این توصیف به خوبی می‌توانیم بفهمیم که غفارزادگان اردبیلی و البته نویسنده خوش‌قریحه‌ای است. متولد ۱۳۳۸ و بازنشسته آموزش و پرورش است. غفارزادگان یکی از موثرترین نویسندگان عرصه ادبیات کودک و نوجوان است. علاوه بر این از غفارزادگان کتاب‌هایی برای بزرگسالان هم منتشر شده است. فال خون، شب ایوب، سایه‌ها و شب دراز، ما سه نفر هستیم، راز قتل آقامیر، هزارپا، دختران دلریز و کتاب بی‌نام اعترافات از جمله آثار اوست.

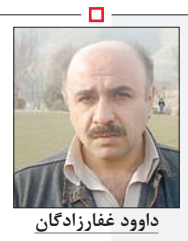

داوود غفارزادگان

رستگارها

پره‌های دماغ می‌جنبد از ارتعاش هوا. می‌گویند قند مکرر. مزمزه‌اش می‌کنم مثل کابوس‌های مکرر، تلخ و هراسناک از خواب که می‌پرم میان وهم و تاریکی؛ با پیراهن لیچ افتاده از عرق. سال‌ها می‌گذرد از خواب اول‌ام. به عمر خلاء پنجاه‌ساله‌ی پشت سر. به هیچ اندر هیچ پیش‌رو. به چهره‌های بی‌صورت رفته‌ها... شیشه‌ها خرد و خاکشیر می‌پاشد از انفجارها. ریزه‌ها می‌خلد توی پوست، می‌نالند. می‌گویم برای چه رفتید توی کشتی نوح. ترس خنده می‌زنند پشت به پشت گمراه‌ها. هُل‌شان می‌دهم می‌زنم می‌رانم‌شان میان دود خاک. از موج انفجار در چوبی حیاط پرانده می‌شود در هوا. قهقه‌زنان مکیده می‌شوند توی دالان پیچان غبار و آتش، سمت دهانه در بی‌در. بعد از ظهر باید بوده باشد که آفتاب چشمم را می‌زند همیشه در خواب‌ها. رانده می‌شوم میان تاپ‌تاپ پاها، نفس‌نفس‌ها. به ضرب هوای پس سر که پیشم می‌راند به عنف. در هیاهوی گنگ و دور توی حمام بچگی انگشت که می‌گذاری به گوش. خیره به سرخی شفق، کورمال در کوبش سُم‌ها. به تکرر خواب سی‌ساله‌ی پنجاه‌ساله‌ها. لگدکوب رد می‌شوم از میان افتاده‌ها. [نشان راه همان سرخی غروب]

دور می‌شوم از آتش و دودی که نزدیک می‌شود نزدیک‌تر به این خسته مانده‌ها. با خس‌خس سینه‌های از نفس افتاده‌ی افتاده‌ها. رد می‌شوم از لاشه‌های جنبانِ متضرعِ دستی که هوا را چنگ می‌زند تا برخیزد رو به غروب. دستِ زنی‌ست از تراش انگشت‌ها، گره رنجور میان بندها. چنگ می‌زند بگیردم سی سالی‌ست در کابوس‌ها. رهانده می‌شوم با لرزِ تن از خرج خرج شکستن ناخن‌ها. هولان از آتش هردَم گسترنده که باز می‌شود در هوا ورم می‌کند می‌لاید مثل سگ زخمی زوزه می‌کشد می‌شکفد گل سیاه مرگ در زوال آفتاب غروب آغشته به پاره‌های جگر؛ لخته‌لخته ابرها. می‌دوم میان پاهای دوان آدم‌ها، شغال‌ها، یوزها. دُم‌های سیخ و گردن‌های فشرده نرمیِ تنِ گندله‌ی ترسانِ وحشی‌ها. همپای زنی راه کرده خون میان دندان‌ها. موهای لَختِ چرک خیسِ کوتاه بلند دونده‌ها. زیر کبود آسمانِ لک افتاده از پرواز هوبره‌ها، کبوترها، سارها. دسته‌دسته رانده می‌شوند بی‌یکی و تنها رانده‌ها... [نشان راه همان سرخی غروب]

مَرگابی

تی‌شرت فیروزه‌ای را که عید خریده بودم پوشیدم و آمدم نشستم پیش آن سه نفری که باید می‌مُردیم. نمی‌خواستیم بمیریم. از خستگی خسته‌ها خسته شده بودیم و باید می‌مُردیم. آن که بیش از همه ما نمی‌خواست بمیرد چشم‌هایش عسلی بود و شَهد نگاه‌اش روی آبی پیراهنم می‌چکید. ساکت بود و انگشت روی «تراکستومی» زیر حفره گلویش نمی‌برد تا حرف بزند. همان طور نشسته روی مبل نشسته بود و دست‌هایش چلیپا روی سینه بود. دهانش بسته بود و به زبان چشم می‌گفت چه رنگ معرکه‌ای... نگاهش تکرو و لجوج بود و به جسم‌اش که در چنبره سرطان می‌سوخت تره هم خرد نمی‌کرد. نگاه‌اش به درون را بسته بود، رو به لاجورد روشن پیراهن می‌خندید و به غمزه می‌گفت چه رنگی... ما - آن سه نفر که باید می‌مردیم و همه‌ی آن خسته‌گان دیگر، سر به تو روی مبل‌ها نشسته بودیم و هر کسی مجله‌ای کتابی چیزی دستش بود تا بازتاب مرگابیِ پیراهن، از عسل چشم‌هایی که بیش از همه نمی‌خواست بمیرد، در چشم‌اش نیفتد.

مورچه‌ها

عباس عبدی

مورچه‌های هرجا مخصوص همان‌جا هستند. البته تو همه‌جا را ندیده‌ای اما... مثلاً اینجا: مورچه‌های اینجا، ریزند و قهوه‌ای روشن و خلاف مورچه‌های جاهای قبلی که بوده‌ای، تک و تنها این‌طرف و آن‌طرف نمی‌روند. نه شبیه عقرب‌های سیاه و زرد آنچنان نیشی می‌زنند که دو سه روز آدم را کلافه کنند و نه توی خاک شور و ماسه‌ها لول می‌خورند که یک لحظه گم بشوند و لحظه بعد آن طرف‌تر پیداشان بشود. یا هستند یا نه. قانون صفر و هزار! اگر هستند با هم هستند و تا دلت بخواهد زیاد. به صف دارند از جایی می‌آیند، دور چیزی را شلوغ می‌کنند و جایی می‌روند. اگر نیستند، نیستند حتماً. لازم نیست نگران‌شان باشی که مثل آنها یک تکه - معلوم است که خیلی کوچک البته - از گوشت یک جایت را به دندان، که هنوز نمی‌دانی دارند یا نه، بکنند و چیزی چسبناک و غلیظ، شاید تف‌شان را، بگذارند جایش که تا سه روز همان جایت را بسوزاند. در عوض وقتی هستند بدطوری با هم‌اند. مطمئن هستی دارند کاری می‌کنند. احتمالاً یک چیز شیرین پیدا کرده‌اند: باقی مانده شیرکاکائویی ته لیوان، دانه خرمایی زیر مبل هال، خرده پولکی یا گرد قندی روی میز، لک نوشابه‌ای روی سینک ظرفشویی... چیزی که اگر حالا هم نه، مسلماً زمانی شیرین بوده است.

«لعنتی روی لپ‌تاپ دِل من چه می‌کنی؟»

این را می‌گویی و از جا می‌پری. می‌بینی که یکی دیگرشان از آستین پیراهنت پایین می‌افتد و الان است که در شکاف بین کلیدهای دلِ محبوبت فرو برود. علاج این یکی هم لابد فوت است، توفانی که بر سر قهوه‌ای و کوچک‌اش فرو می‌ریزی. نمی‌شود صبرکرد. لباس‌ها و خودت را توی دستشویی کوچک سوئیت‌ات، در طبقه دوم ساختمانی گوشه میدان یک شهر کوچک جنوبی پر از فنس و آهن و گاز و کار و بیکاری می‌تکانی.

«می‌بینی؟»

می‌بینی. صف خلوت اما طولانی‌شان که از جایی در زیر دستشویی سفید و نقلی، همان‌جا که یک بطری پلاستیکی جوهرنمک هم گذاشته‌ای شروع شده، گوشه زیر درِ لاک و الکل‌خورده سرویس اتاق ادامه پیدا کرده و درست پشت توالت‌فرنگی جمع و جورت که یک برس دسته کج روی پایه‌اش جاخوش کرده گم شده و دوباره سر از کمی این‌طرف‌تر، دقیق‌تر گفته باشم بالاتر، درآورده است. آب با فشار بگیری سرشان؟ فوت‌شان کنی؟ حشره‌کش؟ اینجا؟ خودت را می‌خواهی بکشی یا آنها را؟ چاره‌شان حشره‌کش نیست. اینجا نه. چندتایی‌شان را می‌کشد و می‌چسباند به کاشی و سنگ. چندتایی‌شان هم باقی می‌مانند. تصمیم‌ات قطعی می‌شود. مثل یکی دو بار قبل دوش می‌گیری و بازی‌بازی آب‌جوش می‌پاشی به دیوارها و کف و هرچه مورچه که می‌بینی یا نه. هم فال است و هم تماشا. کمی گرد ضدعفونی‌کننده هم بد نیست. حتماً موثر می‌افتد. لااقل تا مدتی.

«می‌بینی؟»

حالا بله. با عینک البته. یک عینک برای دیدن، یک عینک برای خواندن، یکی برای سفر، یکی کنار تخت، یکی توی ماشین، یکی زیر تخت، یکی توی کشوی میز دفتر کار.

می‌بینی. خیلی بهتر می‌بینی. می‌شماری، دو، سه، چهار و فوت می‌کنی از ته دل به لپ‌تاپ عزیز. باز برمی‌گردی به زیر دوش. آب می‌پاشی همه جا. حالا کاملاً فهمیده‌ای. می‌بینی که مورچه‌های هرجا مال همان‌جا هستند، و کاری را که خوب بلدند انجام می‌دهند.

عباس عبدیِ نویسنده از عباس عبدیِ منتقد چندان متفاوت نیست؛ نویسنده‌ای که با دقت در جزییات سعی در پروراندن ایده‌های خود دارد. ایده‌ها محکوم ساختارها نیستند همچنان که ساختارها هم سرنوشت یک متن را تعیین نمی‌کنند. او به داستانگویی اهمیت می‌دهد و تلاشش معطوف برجسته کردن رخدادهایی است که آدم‌ها در آن نقش کلیدی دارند. آدم‌های داستان‌هایش امروزی‌اند؛ وامدار جهانی هستند که در آن زندگی می‌کنیم. زیربنای کارهای عباس عبدی را توجه به بن‌مایه‌های اجتماعی و روانشناختی برمی‌سازد. شاید به همین دلیل داستان‌های او باورپذیرند.

چند سال گذشته؟ چند سال گذشته از آن وقتی که نمی‌دیدی‌شان. جایی می‌نشستی و نیش یکی‌شان آخات را درمی‌آورد. جا به‌جا می‌شدی. نمی‌دیدی‌شان باز. برمی‌داشتی و همه اتاق را جارو برقی می‌کشیدی. می‌دیدی. نمی‌دیدی. مورچه‌ها انگار روی کاغذ روزنامه‌ها وول می‌خوردند. می‌گفتی عمداً روزنامه‌ها و کتاب‌ها را این‌طور با جوهر کمرنگ چاپ می‌کنند. می‌گفتی به همه چی کار دارند. به همه حروف و کلمه‌های روی کاغذ.

«می‌بینی؟» حالا بله. با عینک شماره دو و نیم بله. قبلاً که نه. می‌گفتی به آگهی‌ها هم بله! به جدول کلمات متقاطع هم! زنت خندیده بود. زنت می‌خندید. فوت می‌کنی به صفحه‌کلید. دست می‌گذاری روی حروف. ادامه می‌دهی. دکتر نسخه نوشته بود. فروشنده توصیه کرده بود برای احتیاط بیشتر حتماً. فراموش نکرده بودی که هر چند وقت یک بار حداقل. چند سال گذشته بود و همان. معاینه یعنی چه؟ چک‌آپ چه ربطی دارد؟ همه چیز سر جای خودش هست. خودم باید مواظب باشم که هستم! جشن گرفته بودی برای خودت. برای خودت؟ برای روز پدر؟ روز پسر؟ تولدت بود؟ عدل وسط تابستان؟ که دور هم باشید؟ خودت و خودت تنها؟ با یک یخچال فکسنی و قطع برق هرشبی آنجا؟ خودت و خودت تنها، برای روز پدر. یک جعبه بزرگ نان خامه‌ای خریده بودی. معرکه! گفته بودی با خودت برای شب‌هایی که بیداری؛ برای کتاب و فیلم، فیلم و کتاب. برای نوشتن، چرند و پرند. سر شب دو تا و کمی بعد دو تای دیگر. نیم بطری آب سرد را لاجرعه سر کشیده بودی. دوتای دیگر نزدیک وقت خواب. یکی نه، دوتای بعدی را سرپایی جلوی یخچال چپانده بودی به دهان گشادت و باقی آب سرد را سرکشیده بودی و شکم پر از آب و خامه مانده بود زیر تن‌ات تا نصف شب. بیدار شده بودی و چند صفحه‌ای دیگر کتاب خوانده بودی از سر بی‌خوابی. زندگی شیرین یعنی یخچال، نان خامه‌ای تازه، آب سرد زیاد و برق. برق که بود از شانس تو در شب و کولر و تابستان. دوتای دیگر نان و خامه زیاد بلعیده بودی و آب پشت سرش. خوابیده بودی باز. چهارتای باقی مانده را هم اول صبح با چای داغ فرستاده بودی پایین به قعر بلا. ظهر نشده کارت درآمده بود. عینک به کارت نیامده بود دیگر وقت خواندن روزنامه. تلویزیون پیدا بود اما آدم‌هایش صورت نداشتند. رنگ‌ها قاطی بودند با هم و چشم‌ها از قلم افتاده بودند انگار. بیرون زده بودی و دیده بودی که صورت آدم‌ها پاک شده از دماغ و دهان و چشم و ابرو و خط پیشانی. تلفن زده بودی. زنت خندیده بود باز. اصرار کرده بود دست برداری از لجبازی با دکترها. پرسیده بود با آن‌همه رفیق دکترت آنجا؟ چه جبهه‌ای است این؟ به فکر فرو رفته بودی ... فرو رفته بودی به فکرهای خطرناک. «می‌بینی؟»

سعی می‌کردی ببینی. می‌دیدی. علامت‌هایی درشت‌تر بودند. پرسیده بودی ممکن است آقای دکتر؟ که مربوط باشد به مثلاً؟ گفته بود مال این چند سال گذشته است. شماره چشم‌ها بالاتر رفته. تجویز عینک تازه لازم است. آب سرد از دست‌ات نیفتاده بود چند روز اما. عینک تازه روزهای بعد علاج محو شدن چشم‌ها و ابروها، گوش‌ها و دماغ‌ها، مورچه‌های کمرنگ کتاب و روزنامه را نکرده بود. پایین می‌رفتی. می‌رفتی پایین. پایین‌تر. پایین‌تر. به سمت تاریکی. به سمت زیرزمین خالی. بی‌روزنامه، بی‌کتاب، بی‌عکس، بی‌رنگ و خط. بی‌چهره دوست‌ها و غریبه‌ها. بی‌هیچ چشم و ابرو و دهان و دماغ. «می‌بینی؟» می‌دیدی که. خودت به روز خودت آورده بودی. با آن همه نان خامه‌ای تازه. آب سرد از دست‌ات نمی‌افتاد. زنت ترسیده بود. پرسیده بود باز. تو چرا؟ نگفتی آخر؟ برادرت دکتر است پس یعنی! پسر عموی خودم هم که! ترسیده بودی. دکتر گفت یکی دو پله دیگر کوری بود. تاریکی تمام چشم‌هایی که لازم‌شان داشتی این همه. جنبیده بودی. از عزم جزم گفته بودی. زده بودی به دویدن و دریا. لعنت کرده بودی به هر چه نان خامه‌ای است و شکلات و خرما. خربزه و قند و پولکی را دور انداخته بودی. زندباد کاهو! زندباد خیار سبز! زندباد گفته بودی در صبح و ظهر و شب. قرص‌های دو تا دوتا صبح و شب. «می‌بینی؟» می‌دیدی زود، چه زود، تصویرها و خطوط و کلمات برگشته بودند به چشم‌هایت، با همان عینک قدیمی دو و نیم. چند سال گذشته بود. چند سال گذشته است حالا. همه چیز سر جای خودش است دیگر. سر جای خودش؟ روزنامه‌ها و کتاب‌ها همچنان با مرکب سیاه براق چاپ می‌شوند. مورچه‌ها را هم می‌بینی. ریز و قهوه‌ای روشن. خب چی پس؟ یعنی چی آخر؟ فوت کن بیشتر! اینجا را باش! خودشان را رسانده‌اند تا... می‌بینی؟ چه می‌کنند اینها اینجا که کار خودشان را خوب بلدند؟ که می‌پلکند؟ می‌روند، دوباره برمی‌گردند، جمع می‌شوند، پخش می‌شوند، از جایی می‌آیند، در جایی می‌مانند، به جایی می‌روند، نه، نه، می‌بینی؟ برمی‌گردند، حواس‌شان هست به خودشان. «...» می‌بینی. می‌فهمی. تکرار می‌کنی. باورت می‌شود. بیشتر می‌فهمی. چه می‌کنند مورچه‌های هرجا؟ ریز و قهوه‌ای روشن. مثل حالا. مثل اینجا.می‌بینی. بازهم بهتر می‌فهمی. وقتی است که چند روز بعد سر راهت به شهری کوچک‌تر و جنوبی‌تر، جایی ترمز می‌کنی. مغازه محقری است کنار بندری کوچک. سراغ یک نوشیدنی کم‌شیرین می‌گیری. یک آبمیوه ترش. مغازه‌دار پیشنهاد می‌دهد. رد می‌کنی. پیشنهاد دیگری می‌دهد. مکث می‌کنی. این بار هم به احتیاط سفارش یک بطری کوچک آب سرد می‌دهی. «فقط آب؟ کیکی بیسکوبتی چیزی نمی‌خوری حاجی؟» میل‌ات می‌کشد که بگویی حالا. سن که رسیده است به پنجاه... شوخی قدیمی حق دارد. که نمی‌توانی. که نمی‌خواهی. که احتیاط می‌کنی به خاطر قند. که نمی‌دانی بالا رفته تا کجا حالا در این سال‌ها و آزمایش نداده‌ای به تازگی. گله می‌کنی که این طرف‌ها...که سال‌هاست کنترل می‌کنی و الحمدلله... انگارکه خوب می‌سوزانی اما، و خوب می‌خوانی اما، و خوب می‌بینی اما...بلندتر می‌گویی که اگر... که آزمایشگاه و دکتر نیست اما. «آزمایشگاه لازم نی خالو!» صدا از ته مغازه می‌آید. مشتری دیگری است؛ میانه سال و چاق. نگاه‌ات می‌کند. نگاهش می‌کنی. کارش را می‌پرسی. ماهی می‌گیرد. فقط ماهی می‌خورد. حساب چربی خونش را دارد، حساب کلسترول خونش را هم انگار. «کلسترول!» «ها والله همین! اما آزمایشگاه لازم نی خالو اصلاً!» مغازه‌دار سر می‌کشد. «چطور؟ چطور پس؟ چطور می‌تونی سردر بیاری صالح؟ قند خون کشک نی که؟»

تو هم می‌پرسی. این پا و آن پایی می‌کند. مِن و مِنی هم پشت سرش. معذرت هم می‌خواهد.

«ها؟»

«اَ بخشی اما... ببین عاموا!»

رو برمی‌گردانی به سمتی که هست. که چاق است کمی و میانسال.

«رو خاک ... عاموا!»

«... !؟»

«... رو خاک عاموا! آزمایشگاه نمی‌خواد خوا! اگه مورچه‌ها جمع شدند شک نکن! حتماً قندت دو مرتبه زده بالا!»

«همین؟ رو خاک؟ مورچه ریزها؟»

«ها جون همگی مون حاجی عامو. ننه و آقای خودُم گرفتارند چند ساله خوا! هر روز آزمایش می‌دن به خودشون! خیال‌شون تخت تخته بخدا! کنترلِ کنترل!»

می‌بینی. می‌فهمی. سر تکان می‌دهی. پول آب را در ترازوی مغازه می‌گذاری. این پا و آن پایی می‌کنی. کاری نداری حالا. حرفی نداری دیگر. راه می‌افتی که بروی. می‌روی.

مورچه‌های قهوه‌ای کوچک، ساعتی بعد، جای دیگری جمع می‌شوند.

شعر جهان

کلامی برای تابستان

عبدالله کوثری

جرج سفریس (۱۹۷۱-۱۹۰۰) شاعر بزرگ یونانی و برنده جایزه نوبل در سال ۱۹۶۳ بیش از هر شاعر یونانی دیگر از تهی ژرف میان گذشته‌یی شکوهمند و اکنونی حقارت‌بار آگاه است. شعر سفریس پیوندی همیشگی با یونان دارد. شاعر پیوسته میان گذشته و اکنون یونان سفر می‌کند. از این روست که شعرش آکنده از تندیس‌های سر و دست‌شکسته، دریاهای بیکران و خشماگین، پاروزنان و بادبان‌ها و قربانیان و پهلوانان فراموش‌شده است. اما سفریس اینان را در جهان پررمز و راز اسطوره بر جا نمی‌گذارد بلکه به جهان متفاوت امروز نیز می‌کشاندشان. آنچه در شعر سفریس نمایان می‌شود محاکمه دردآلود انسانی است که با جست‌وجو و پرسش و سرگردانی و تحمل می‌کوشد قرارگاه خود را بیابد و با حقیقتی ماندگار در میان انبوهی از تردیدها سازگار شود. نخستین دفتر شعر سفریس در سال ۱۹۳۱ منتشر شد و راهی نو پیش پای شعر معاصر یونان گذاشت. او دیپلمات بود و خود، نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی می‌گفت از گزینش حرفه‌یی چنین بیگانه با شعر پشیمان نیست. سفریس شاعر پرگویی نبود. مجموعه کامل شعر او (به انگلیسی) به ۳۰۰ صفحه نمی‌رسد. اما شعرش شعر تامل و تفکر است؛ شعری سرشار از استعاره و تصویر که پی بردن به بسیاری از اشارات آن نیازمند آشنایی با اساطیر یونان و تاریخ این کشور است. جرج سفریس همچون یونانی بزرگ دیگر، کنستانتین کاوافی، در ایران ناشناخته مانده. در این یکی دو سال اخیر هرگاه فرصتی و شوقی دست می‌داد شعری از سفریس ترجمه می‌کردم. تاکنون تعدادی از شعرهایش را به فارسی برگردانده‌ام و امیدوارم در سال آینده گزیده‌یی از آنها را منتشر کنم.

کلامی برای تابستان

دیگر بار بازگشته‌ایم در پاییز
تابستان چون دفتر مشقی کسالت‌بار بر جا می‌ماند
آکنده از کلمات خط‌خورده و قلم‌اندازهایی کژ و کوژ
آکنده از علامت سوال بر حاشیه‌اش.
دیگر بار بازگشته‌ایم، در موسم چشمانی که خیره می‌شوند
در آینه، زیر نور چراغ برق
لبان فشرده و مردمانی بیگانه
در اتاق‌ها در خیابان‌ها، زیر درختان فلفل
آنگاه که نور اتومبیل‌ها تباه می‌کند
صورتک‌های رنگ‌باخته را هزارهزار.
دیگر بار بازگشته‌ایم.
ما پیوسته عزم بازگشت می‌کنیم
به عزلت خود،
کف خاکی در دست‌های تهی.

***

اما من زمانی خیابان سینگروس را دوست می‌داشتم
لای لای مضاعف جاده پهن را
که معجزآسا ما را به دریا می‌رساند
دریای جاودانه که می‌شست گناهان‌مان را.
من دوست داشته‌ام مردمان ناشناس را
در دیداری ناگاه در غروب
که چون ناخدایان جهازاتی مغروق با خود حرف می‌زدند
و این نشانه آن که جهان بس فراخ است.
اما من دوست داشته‌ام این جاده‌های پهن و ستون‌ها را
گرچه خود به ساحلی دیگر زاده شدم
نزدیک نی‌ها و جگن‌ها
جزیره‌هایی با آب گوارا که می‌جوشد از شن
تا فروبنشاند عطش زورقبان را.
گرچه خود نزدیک دریایی زاده شدم
که می‌چرخانمش به دور انگشتانم.

آنگاه که خسته‌ام
دیگر نمی‌دانم کجا زاده شدم.

***

تابستان هنوز برجاست، آن عصاره زرد
و دستان تو می‌ساید بر ناقوس‌های دریایی در آب
و ناگاه پرده از چشمانت می‌افتد
اولین چشم‌های دنیا
و غارهای دریایی
پاهایی برهنه بر خاک سرخ.
تابستان هنوز برجاست، جوانی مرمرین زرین‌گیسو
خرده‌یی نمک، خشک‌شده در گودی صخره‌یی
چندتایی سوزن کاج بعد از باران
پراکنده و سرخ مثل آشیانی از هم پاشیده.

***

من این چهره‌ها را درنمی‌یابم، اینان را درنمی‌یابم
گاه تقلید مرگ می‌کنند و بعد دوباره
می‌درخشند با حیات مسکین کرم شب‌تاب
به تلاشی محدود، نومیدوار
به‌هم‌فشرده میان دو چروک
میان دو میز کافه با پوشش پرلک و پیس
همدیگر را می‌کشند و کوچک‌تر می‌شوند
بر شیشه می‌چسبند مثل تمبر پست
چهره‌های قبیله‌یی دیگر.

***

ما با هم گام می‌زدیم، خواب و نان را قسمت می‌کردیم
از تلخی جدایی سهمی یکسان داشتیم
خانه‌هامان را با سنگ‌هایی می‌ساختیم که نزدیک‌مان بود
بر کشتی‌ها می‌نشستیم، به تبعید می‌رفتیم، برمی‌گشتیم
و زنان‌مان را چشم به راه خود می‌یافتیم
زنان‌مان به زحمت ما را به جا می‌آوردند
هیچ‌کس ما را به جا نمی‌آورد
و رفقامان فرسوده می‌کردند تندیس‌ها را
فرسوده می‌کردند صندلی‌های خالی پاییز را
و رفقامان دور می‌انداختند چهره‌های خود را
من اینان را درنمی‌یابم.
تابستان هنوز برجاست، صحرای زرد
موج‌موج ماسه پس می‌نشیند تا آخرین حلقه
طبلی بی‌شفقت می‌کوبد بی‌انتها
چشمانی خون‌گرفته که غرق می‌شوند در آفتاب
دست‌هایی که چون پرندگان خط می‌اندازند آسمان را
مردگانی صف‌بسته که خبردار ایستاده‌اند
دست‌هایی گم‌شده در نقطه‌یی فراتر از اختیار من، اما چیره
بر من
دست‌های تو که می‌ساید بر موج آزاد.

تورهای اروپایی آرتیمان
فوق العاده
فرانسه. ایتالیا. اسپانیا. آلمان. انگلستان. اکراین
تایلند. مالزی. سنگاپور. سواحل خلیج فارس. ترکیه
کیش. مشهد
آرتیمان ۷۱-۲۶۴۰۰۳۶۹ ۲۲۹۲۲۵۳۳

مجری مستقیم تورهای اروپا
ایتالیا، فرانسه، اسپانیا
سواحل خلیج فارس، ترکیه
مالزی، تایلند، بالی کیش و مشهد هر روزه
چین، مسکو، سن پترزبورگ
شرق پویا «شهرک غرب» ۸۸۵۷۶۷۱۰

سواحل خلیج فارس
تایلند
صحرا سیر
۸۸۵۴۸۸۵۴

(هر جمعه بهترین ساعت)
بهترین ساعت با بوئینگ مدرن ۸۰۰-۷۳۷
Sky airlines
بدروم سواحل مدیترانه
مستقیم فرودگاه میلاس
مارماریس
(پنجشنبه و جمعه بهترین ساعت)
همسفر ۸۸۵۲۰۸۲۸
اوتاناسیر ۸۸۶۱۰۰۰۲
ماه بال ۸۸۶۶۲۹